

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آن سوی مرز عشق ♡ ♡ ♡ ♡

آن سوی مرز عشق

فرناز نخعی

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	نخعی، فرناز
عنوان و نام پدیدآور	آن سوی مرز عشق / فرناز نخعی.
مشخصات نشر	تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	۷۷۶ص.
شابک	978-600-92267-6-4
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	۱۳۹۰: ۳۶۵۸خ/۸۲۴۳ PIR
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	۲۴۸۱۸۶۷:
تاریخ درخواست	۱۳۹۰/۰۶/۲۴:
تاریخ پاسخگویی	۱۳۹۰/۰۶/۲۶:
کد پیگیری	۲۴۸۰۶۱۸:

تقدیم به:

همراه زندگیم حسین عزیزم که برایم تجلی عشق
رویایی در واقعیت است، و دوگل زندگیمان مریم و
مهسای نازنینم.

انتشارات آرینا: با همکاری نشر علی

آن سوی مرز عشق فرناز نخعی

نمونه خوان اول: آریتا حسن‌نوری

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ دوم: بهار ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

طرح جلد: کانون تبلیغاتی شیوا

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-92267-6-4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت ۱۹۵۰۰ تومان

مرکز پخش: انتشارات علی، انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی،

شماره ۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵

فصل ۱

شهرزاد اولین روز دانشگاه را سپری کرده و از کلاس بیرون آمده بود. هوای لطیف پاییزی او را به وجد آورده بود. هنوز هم به سختی می توانست باور کند که بعد از چند سال پشت کنکور ماندن، سرانجام در رشته‌ی دلخواهش مشغول تحصیل شده است. هر وقت به این موضوع فکر می کرد، چنان شاد می شد که دلش می خواست مثل یک کودک جست و خیز کند و بالا و پایین بپرد. غرق در این افکار، حیاط بزرگ و سرسبز دانشگاه کالیفرنیا را طی می کرد. چند قدم بیشتر تا در دانشگاه نمانده بود. شهرزاد آن قدر در خودش بود که هیچ متوجه پیرزنی که از سمت مقابل به طرف او می آمد نشد و به شدت با پیرزن برخورد کرد. پیرزن سکندری خورد، چند قدم عقب رفت و داخل باغچه‌ای که کنار آن‌ها بود افتاد و صدای ناله و داد و بیدادش به هوا رفت.

شهرزاد چند لحظه وحشت زده ایستاد و به پیرزن نگاه کرد. هول شده بود. می دانست که در این کشور به عنوان یک مهاجر غریبه به او نگاه می کنند و اگر پیرزن آسیبی دیده باشد و از او شکایت کند، ممکن

است از این جا اخراجش کنند و همه‌ی آرزوهای دور و درازش بر باد برود. با عجله کنار پیرزن زانو زد و پرسید:

- طوریتون شده خانم؟ خیلی عذر می‌خوام، من اصلاً متوجه شما نشدم.

وقتی پیرزن بالحنی شماتت بار شروع به حرف زدن کرد، شهرزاد تازه متوجه شد که از شدت اضطراب با پیرزن به فارسی حرف زده است. هنوز عادت نکرده بود انگلیسی صحبت کند. حرف‌های پیرزن را می‌فهمید، اما هر چه در ذهنش به دنبال کلمات انگلیسی می‌گشت، نمی‌توانست لغات مناسب را پیدا کند و بر زبان بیاورد. انگار از شدت هیجان و نگرانی همه‌ی معلومات زبانش را از یاد برده بود. چند لحظه تلاش کرد تا کلمات تسلا بخشی به زبان انگلیسی بگوید اما وقتی موفق نشد، بی‌اختیار بلند شد و داد زد:

- یکی کمک کنه تو رو خدا یکی بیاد ببینه این خانم چیزیش شده؟

مرد جوانی جلو آمد و به فارسی با لحن آرامش بخشی گفت:

- نگران نباش، احتمالاً طوریش نشده. بذار ببینم چشه.

بعد کنار پیرزن زانو زد و چند جمله انگلیسی با او حرف زد. پیرزن فوراً آرام شد و دست از داد و بیداد برداشت. شهرزاد می‌شنید که مرد جوان از طرف او از پیرزن عذرخواهی می‌کند بعد مرد به پیرزن کمک کرد تا بلند شود، عصای او را از زمین برداشت و به دستش داد. پیرزن نگاه شماتت باری به شهرزاد انداخت و بعد سلاله سلاله به راه افتاد و رفت. بعد از دور شدن او، شهرزاد نفس راحتی کشید و گفت:

- خدارو شکر که طوریش نشد، من خیلی هول کرده بودم. راستی

این پیرزن با این سن و سال توی دانشگاه چیکار می‌کرد؟

مرد لبخند زد و گفت:

- حیاط دانشگاهتون محل رفت و آمد افراد غیر دانشجوی هم هست. در واقع این جا چون خیلی بزرگه، خیلی‌ها که می‌خوان به خیابون‌های مجاور برن به عنوان میون‌بر از حیاط دانشگاه رد می‌شن. بعد نگاهی به سر تا پای شهرزاد انداخت و ادامه داد:

- انگار خود تو هم... یعنی نمی‌دونم، کیف و کتابت مثل دانشجویهاست ولی ظاهراً زیانت خیلی ضعیفه. وقتی از عهده چهار کلمه عذرخواهی ساده بر نمی‌یای، معلومه که نمی‌تونی دانشجوی این جا باشی. نمی‌دونم چرا شما ایرانی‌ها قبل از این که راه بیفتین و بیاین این جا، به فکر این نمی‌افتین که یه خورده زیون مملکتی رو که دارین می‌رین توش یاد بگیرین.

- من دانشجوی همین جام، زبانم هم بد نیست. از سال‌ها قبل می‌رفتم کلاس زبان و مدارک لازم واسه ثبت نام رو داشتم ولی الان چون خیلی هول شده بودم، کلمه‌های انگلیسی یادم رفته بود. هر چی فکر می‌کردم هیچی یادم نمی‌اومد. هنوز عادت نکردم انگلیسی حرف بزنم ولی شما همچین می‌گین «شما ایرانی‌ها» که انگار خودتون ایرانی نیستین!

- درسته، من آمریکایی‌ام.

شهرزاد لبخند زد و پرسید:

- دارین سر به سرم می‌ذارین؟

مرد به جای پاسخ، کارتی از جیبش بیرون آورد و به دست شهرزاد داد. شهرزاد نگاهی به عکس روی کارت انداخت و به سرعت باور کرد که این چهره‌ی جذاب متعلق به همین مردیست که در مقابلش

ایستاده است. نوشته‌های روی کارت را زیر لب خواند:

- پلیس لس آنجلس، ستوان یکم جیمز کارلسون.

بعد با بهت و شگفتی صورت شرقی مرد را با چشم‌های سیاه درشت و پوست گندمگون و موهای صاف مشکی اش دوباره برانداز کرد و گفت:

- باورم نمی‌شه، هم قیافه‌تون کاملاً ایرانیه، هم فارسی رو اون قدر خوب و بدون لهجه حرف می‌زنید که مشکل می‌شه باور کرد شما آمریکایی باشین. ضمناً آگه شما پلیسین، چرا لباس شخصی پوشیدین؟ و توی دانشگاه چی کار می‌کنید؟

مرد از ته دل خندید و گفت:

- تو فکر می‌کنی پلیس‌ها شب‌ها هم با لباس فرم می‌خوابن؟ واضحه که چرا با لباس پلیس نیستم چون الان ساعت کارم نیست. الان هم با اجازه‌ی شما اومدم دانشگاه دنبال خواهرم که با هم بریم خونه.

در این لحظه دختر جوانی که چشم‌های آبی روشن داشت و موهای بلوندش روی شانه‌هایش ریخته بودند، به آن‌ها پیوست. مرد، دستش را دور شانه‌های دختر انداخت و گفت:

- دختری که درست به موقع می‌رسه، معرفی می‌کنم. خواهرم، آنا.

بعد در حالی که به شهرزاد اشاره می‌کرد، ادامه داد:

- ایشون هم... راستی من هنوز اسم تو رو نمی‌دونم.

آنا در حالی که فارسی را با لهجه‌ی غلیظ آمریکایی تلفظ می‌کرد،

گفت:

- اسمش شهرزاد اسدیه.

- جیمی لبخند و گفت:

پس ظاهراً شما دو تا هم‌کلاسی هستین و قبل از این که من بخوام شما رو به هم معرفی کنم، همدیگه رو می‌شناختین. آنا گفت:

- درسته. امروز سر کلاس وقتی دانشجوها داشتن خودشون رو معرفی می‌کردن، ما همدیگه رو دیدیم. البته نمی‌دونم شهرزاد هم منو یادش مونده یا نه ولی من به خاطر تو، معمولاً به همه‌ی ایرانی‌ها علاقه‌ی خاصی دارم و اسم و قیافه‌شون زود یادم می‌مونه.

بعد لبخند زد و اضافه کرد:

- مخصوصاً دختری که قیافه‌اش تا آخرین حد ممکن شرقیه. این چشم‌های سیاه و کشیده با ابروهای صاف و خوش حالت و بینی و لب‌های کوچیک، آدمو یاد نقاشی‌های شاهزاده خانم‌های تاریخی ایران می‌ندازه.

شهرزاد لبخند محجوبانه‌ای زد و گفت:

- نه، این قدرها هم که می‌گی، قیافه‌ام اشرافی نیست.

بعد رو به جیمی کرد و فاتحانه گفت:

- پس داشتین سر به سرم می‌داشتین، آره؟ باید حدس می‌زدم که یه آمریکایی نمی‌تونه فارسی رو این قدر سلیس و بدون لهجه حرف بزنه. حتماً کارتتون هم قلابیه.

- نه، اتفاقاً کارتم کاملاً اصیله. اسمم هم همونیه که اون‌جا نوشته، خودم هم آمریکاییم، یک کلمه هم بهت دروغ نگفتم.

آنا با اخم دوستانه‌ای برادرش را برانداز کرد و گفت:

- باز تو شیطان و روحک، یه ابرونی تازه از راه رسیده رو پیدا کردی

و سر به سرش گذاشتی؟

شهرزاد گفت:

- شما دو تا مثل یه معمای پیچیده هستین. بینم اگه شما خواهر و برادرین، چرا فامیلی تون با هم فرق داره؟ اگه اشتباه نکرده باشم فامیلی آنا، دیویسه ولی توی کارت شما فامیلیتون رو کارلسون نوشته بودن. ضمناً شما می‌گین آمریکایی هستین، ولی حرف‌های آنا نشون می‌ده که باید ایرانی باشین. بعدش هم شما فارسی رو کاملاً راحت حرف می‌زنین ولی آنا بالهجه و به سختی. من که حسابی گیج شدم. آنا لبخند زد و گفت:

- بیاین راه بیفتیم. توی راه برات می‌گم جریان این معمای پیچیده که جیمی واسه تو درست کرده، چیه.

آن‌ها به طرف خیابان حرکت کردند و شهرزاد هم از روی کنجکاوی با این خواهر و برادر عجیب همراه شد. چند لحظه بعد در حاشیه‌ی خیابان، جیمی در خودروی فورد سفید رنگی را باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

شهرزاد با تردید گفت:

- من مزاحمتون نمی‌شم. از این که کمکم کردین ممنونم.

آنا گفت:

- فکر نکنم نشستنتون روی صندلی ماشین، واسه ما زحمتی ایجاد کنه. مطمئنم ماشین جیمی هم هیچ ناراحت نمی‌شه که یک کمی وزن اضافه رو تحمل کنه! سوار شو.

شهرزاد در حالی که هنوز تردید داشت، نتوانست به کنجاویش

غلبه کند و سوار شد. وقتی خودرو حرکت کرد، با عجله پرسید:

- خوب، داشتی از جواب این معما می‌گفتی!

آنا لبخند زد و گفت:

- همه‌ی چیزهایی که در مورد خودمون بهت گفتیم، عین واقعیه.

ما خواهر و برادریم و اسم هامون هم همونیه که می‌دونی.

- خوب پس... فکر می‌کنم شما از مادر یکی هستین، اما پدرهاتون

مختلفن. درسته؟

- درسته. مادرمون آمریکایه، پدر جیمی ایرانیه ولی پدر من

آمریکایی.

شهرزاد با حیرت پرسید:

- پس چرا فامیلی ایشون ایرانی نیست؟ تا حالا نشنیده بودم

فامیلی یه ایرانی، کارلسون باشه.

جیمی گفت:

- طبق قوانین این جا هر زنی می‌تونه با فامیلی خودش واسه

بچه‌اش شناسنامه بگیره، مامان من هم همین کار رو کرده.

شهرزاد در سکوت به پشتی صندلی تکیه داد و به فکر فرو رفت.

این معما هنوز در ذهنش کاملاً حل نشده بود، اما دیگه رویش نمی‌شد

از کسانی که فقط چند دقیقه قبل با آن‌ها آشنا شده بود، بیشتر سوال

کند. چند لحظه بعد جیمی از آینه‌نگاهی به چهره‌ی متفکر او

انداخت و با خنده گفت:

- چیه؟ رودرواسی ایرانی نمی‌ذاره بقیه‌ی سوال‌هات رو بپرسی؟

بذار داستانتون رو مفصل برات بگم. مامان آمریکایی من وقتی یه سالم

بوده از بابای ایرانیم جدا شد. من موندم پیش بابام و اون با یه زن

ایرانی ازدواج کرد. طبیعتاً چون توی خونه با من فارسی حرف می‌زدن، من فارسی رو خوب یاد گرفتم ولی با مامانم هم مرتب در ارتباط بودم و می‌دیدمش. مامانم با پدر آنا عروسی کرد و وقتی شیش سالم بود، آنا به دنیا اومد. بعدش هم که بزرگ شدم، فامیلی مامانم رو انتخاب کردم. آنا هم از بچگی، به خاطر من به خونه پدرم رفت و آمد داشته و داره. واسه‌ی همین فارسی رو تقریباً خوب یاد گرفته و غیر از لغت‌های خیلی سخت، تقریباً بیشتر کلمات رو بلده. حالا اگه مشکلات ذهنیت حل شد، بگو باید برم خوابگاه؟

- نه، من توی خوابگاه زندگی نمی‌کنم.

- پس خانواده‌ی ثروتمندی داری که می‌تونن برات اون قدر پول بفرستن که آپارتمان اجاره کردی. درسته؟

- نه، من با خانواده‌ام اومدم این‌جا. با پدرم زندگی می‌کنم. واسه همین توی خوابگاه نیستم.

- خونه تون کجاست؟ بگو کدوم طرف باید برم.

- نمی‌خوام مزاحم شما بشم. خونه‌ی ما به دانشگاه دور نیست، در واقع اون قدر نزدیکه که حتی پیاده هم می‌شه رفت و آمد کنم. ما همون‌جا توی وست وود^۱ زندگی می‌کنیم خونه‌مون فقط چند تا ایستگاه با دانشگاه فاصله داره.

جیمی با خنده گفت:

- آنا، می‌بینی کنجکاوی چه طوری کار دست آدم می‌ده؟ خونه‌ی سرکار خانم بغل گوش دانشگاهتونه، ولی ایشون از شدت کنجکاوی

۱- یکی از محلات ایرانی نشین لس‌آنجلس.

نتونسته راهشو بکشه و بره دنبال کارش و سوار ماشین شده که بفهمه قضیه‌ی آمریکایی بودن من و فارسی حرف زدنم چیه. هنوز زیاد از مسیر دور نشدیم. به نظر تو حقشه که همین‌جا بندازیمش پایین که پیاده برگرده و ادب بشه؟

شهرزاد در حالی که به نظر می‌رسید به او برخورد کرده است، با اخم گفت:

- من همین‌جا پیاده می‌شم. از اول هم نمی‌خواستم مزاحمتون بشم. عذر می‌خوام که بی‌خودی کنجکاوی کردم.

جیمی دورزد و در حالی که از آینه به او نگاه می‌کرد، گفت:

- این‌جا باید این تعارف‌های ایرانی رو بذار کنار. اگه به یه آمریکایی خالص اینو بگی، همین‌جا می‌زنه روی ترمز و می‌گه خداحافظ ولی به هر حال چون من با ایرانی‌ها زندگی کردم و این اخلاق‌های مسخره‌ی شما رو می‌شناسم، دلم نمی‌یاد الان که هنوز جا نیفتادی و روز اول دانشگاهته، این‌جا سرگردونت کنم.

شهرزاد با خجالت گفت:

- ممنونم. راستش... ما تازه دو ماهه اومدیم این‌جا و من هنوز خوب خیابون‌ها رو بلد نیستم. شرمندهام که به زحمت افتادین آقای کارلسون.

آنا گفت:

- زحمتی نیست عزیزم. جیمی داره برات ناز می‌کنه. برای این که یه خورده آروم بشی و این قدر خجالت نکشی، اینو بدون که جیمی عاشق رانندگیه و الان اگه تو نبودی هم محال بود منو مستقیم سبره خونه. حتماً یه مقدار باید خیابون گردی می‌کردیم و بعد می‌رفتیم

خونه، حالا اصلاً مهم نیست که توی این گشت و گذار همیشگی که از طرف ایشون به من تحمیل می شه، تو رو هم برسونیم.

جیمی گفت:

- اگه می خوای در حین رسوندنت باعث زحمت نباشی، لطفاً این القاب و عناوین و آقای فلانی و این جور چیزها رو حذف کن. فکر کنم تا حالا فهمیدی منو جیمی صدا می کنن.

شهرزاد سرخ شد و در حالی که نگاهش را از چشمان جیمی که از داخل آینه به او خیره شده بودند می دزدید، سرش را پایین انداخت. از این که جیمی تا این حد سعی داشت آمریکایی باشد و اصل و نسب ایرانی خودش را کاملاً کنار بگذارد حرصش در آمده بود برای این که پاسخ دندان شکنی به او داده باشد، گفت:

- ولی آقا، شما حتی اگه این جا به دنیا اومده باشین و یا فامیلی تون رو عوض کرده باشین، به هر حال چون پدرتون ایرانیه، شما هم ایرانی هستین. هر کاری هم بکنید نمی تونید این واقعیت رو عوض کنید.

جیمی با خونسردی گفت:

- فعلاً که تونستم و کردم. این جا منو به عنوان یه آمریکایی قبول دارن و توی نیروی پلیس استخدامم کردن.

- ولی نمی تونید خون ایرانی رو که توی رگهاتونه، از بین ببرید. این چیزیه که تغییر ناپذیره.

جیمی پوز خند زد و گفت:

- من ایرانی های زیادی رو دیدم که بعد از مهاجرت به این جا، از این حرف ها می زدن و ادعای ایرانی بودن می کردن اما زیاد طول نکشید که شعارهاشون کم رنگ شد و بعد از یه مدت دیگه عمراً

حاضر نبودن کسی بفهمه اصلیتشون ایرانیه. حالا چند وقت دیگه احوال شما رو هم می پرسم دختر خانم ایرانی!

شهرزاد ترجیح داد بحث را ادامه ندهد و در سکوت به صندلی خود رو تکیه داد. آناکه متوجه حالت دلگیر شهرزاد شده بود، به عقب برگشت و با مهربانی گفت:

- زیاد این حرف های جیمی رو جدی نگیر. جیمی آدم شوخیه و معمولاً عادت داره در مورد همه چیز شیطنت کنه.

جیمی لبخند عمیقی زد و در حالی که با محبت به آنا نگاه می کرد، گفت:

- همه مثل تو پر طاقت نیستن که همیشه شوخی های منو تحمل کنن و با این اخلاق مزخرف من کنار بیان.

موضوع صحبت به مسائل دیگری کشیده شد و آن ها تمام طول راه را طوری گرم صحبت بودند که شهرزاد اصلاً نفهمید مسیر را چطور طی کردند. آن ها شهرزاد را مقابل منزلشان پیاده کردند و بعد از خداحافظی گرمی از او جدا شدند و رفتند. شهرزاد از پله های آپارتمان نوسازی که متعلق به شرکت محل کار پدرش بود و در اختیار آن ها قرار داشت بالا رفت و در طبقه ی دوم، در چوبی واحدشان را با کلید باز کرد و وارد شد. از تصور این که در اولین روز ورودش به دانشگاه دوست خون گرم و مهربانی پیدا کرده، به وجد آمده بود. در عرض این چند ماهی که به لس آنجلس آمده بودند به شدت درگیر کارهای ویزای تحصیلی و ثبت نامش بود، با این وجود غم غربت و تنهایی به شدت روی دلش سنگینی می کرد. به خودش وعده داده بود که با ورود به دانشگاه، حتماً می تواند برای خودش دوستان

جدیدی پیدا کند و در کنار آن‌ها از این تنهایی کشنده نجات پیدا کند اما امروز در کلاس زیاد نتوانسته بود با کسی ارتباط نزدیکی برقرار کند و تا پایان روز همچنان احساس غریبی می‌کرد. ولی حالا که با آن آشنا شده بود احساس می‌کرد او درست همان کسی است که به دنبالش می‌گشت. یک دختر پر جنب و جوش و مهربان که می‌توانست برایش دوست خوبی باشد و او را از تنهایی در بیاورد. چقدر برایش عجیب بود که این خواهر و برادر ناتنی در کشوری که عواطف و ارتباطات خانوادگی تا حد زیادی کم رنگ شده، تا این حد نسبت به هم نزدیک و صمیمی بودند. رفتارشان به خوبی نشان می‌داد که از بودن با هم لذت می‌برند و در کنار هم احساس راحتی می‌کنند اما شهرزاد زیاد از این موضوع خوش حال نبود، به همان اندازه که از آن خوشش آمده بود، نسبت به جیمی احساس خوبی نداشت. ترجیح می‌داد دوستی مثل آن را بدون چنین برادری پیدا می‌کرد. شهرزاد غرق این افکار به طرف اتاقش می‌رفت که صدای مهربانی گفت:

- سلام بر دختر خانم دانشجوی متفکر. کجایی دختر خوب؟ حواست اصلاً به دور و برت نیست.

شهرزاد به خود آمد و گفت:

- سلام بابا. شما خونه این؟ هیچ فکر نمی‌کردم این قدر زود اومده باشین.

سعید از روی مبل بلند شد و در حالی که به طرف او می‌آمد، گفت:

- امروز زود اومدم که بتونم پیام دنبال عزیز دلم و اولین روز دانشگاه، خودم برگردونمش خونه ولی انگار چند دقیقه دیر رسیدم.

هر چی منتظرت موندم خبری ازت نشد و برگشتم طرف خونه. فکر می‌کردم تو رسیدی ولی الان تقریباً نیم ساعته منتظرتم، کم‌کم داشتم نگران می‌شدم.

شهرزاد با شرمندگی گفت:

- ببخشید که نگرانتون کردم. با یه دختر خوب آشنا شدم، هم کلاسیمه. بعد از کلاس هم اون و داداشش منو رسوندن و سرگرم حرف زدن شدیم و من یادم رفت بهشون بگم خونه مون کجاست، واسه همین به خورده از مسیر دور شدیم و دیر شد.

سعید با محبت شهرزاد را بغل کرد و گفت:

- حالا که دیگه از همه‌ی دنیا فقط تو برام موندی، هیچی بیشتر از این که یه اتفاقی برات بیفته منو نمی‌ترسونه. این چند ماه هردومون اون قدر درگیر بودیم که به کلی یادمون رفته وسیله‌ای به اسم موبایل هم وجود داره. اولین روزی که کارم به خورده سبک‌تر باشه و بتونم زودتر پیام خونه، حتماً می‌ریم دو تا موبایل می‌خریم که هیچ وقت از هم بی‌خبر نمونیم و نگران هم نشیم.

شهرزاد سرش را روی سینه پدرش گذاشت و در پناه این آغوش گرم و مهربان، احساس امنیت و آرامش وجودش را پر کرد. بعد سر بلند کرد و به سیمای پدر چهل و چهار ساله‌اش که گرد پیری بیش از سنش روی آن نشسته بود، نگاه کرد. چقدر او را دوست داشت. همیشه عاشق پدرش بود. از کودکی بهترین ساعات عمرش با پدرش می‌گذشت. بعد از مرگ مادرش هم این وابستگی بیشتر از قبل شده بود، طوری که ترجیح می‌داد او و پدرش هیچ کاری نداشتند و می‌توانستند همه‌ی لحظات عمرشان را در کنار هم بگذرانند. از روزی

که به لس آنجلس آمده بودند، پدرش آن قدر درگیر کار بود که تقریباً هیچ شبی زودتر از ساعت ده به خانه بر نمی‌گشت و حتی بعضی از روزهای تعطیل را هم سرکار بود. امروز با آمدن زود هنگامش در واقع هدیه‌ی بزرگی به شهرزاد داده بود. شهرزاد دست هایش را دورگردن پدرش انداخت و در حالی که لبخند می‌زد، گفت:

- خیلی خوب کاری کردین زود اومدین. الان می‌رم شام درست می‌کنم و بعد می‌شینیم تا آخر شب با هم گپ می‌زنیم و حال می‌کنیم. بعد از شام آن دوروی کاناپه کنار هم نشستند و سعید پرسید:

- خوب، از دوست تازه‌ات بگو.

- اسمش آناست. اون هم سال اول کامپیوتره. به نظرم دختر خیلی خوبی می‌یاد ولی...

سعید با نگرانی پرسید:

- ولی چی؟

- یه برادر نیمه ایرانی داره، یعنی برادر ناتنیش که از مادر یکی هستن و اسمش جیمیه. با این که پدرش ایرانیه، ولی اخلاقش کاملاً آمریکاییه و یه طور خاصی سعی داره بگه اصلاً ایرانی نیست. راستش... زیاد ازش خوشم نیومد.

- خوب زیاد مهم نیست. این جا آمریکاست و طبیعتاً دور و بر ما پره از آمریکایی‌ها! خودت هم می‌دونی که ما از خیلی نظرها با اون‌ها فرق داریم و افکار و عقایدمون از خیلی جهات با اون‌ها تفاوت داره ولی این اصلاً موضوع مهمی نیست. به قول معروف موسی به دین خود، عیسی به دین خود. نه ما کاری با اون‌ها داریم و نه اون‌ها با ما. هر کسی می‌تونه به شکلی که خودش می‌پسنده، زندگی کنه.

- آخه این یکی فرق داره بابا. این پسر ایرانیه، چون پدرش ایرانیه. من حرص می‌خورم که این قدر اصرار داره خودشو آمریکایی بدونه. رفتارش و حرف‌هاش یه جورهایی قلقلکم می‌ده که دلم می‌خواد یکی بزخم توگوشش. نمی‌دونم چه جوری بگم، نه این که بخوام بگم نسبت به من بی ادبی کرده یا رفتار نامعقولی نشون داده ولی بی اختیار حرص می‌خورم که یه ایرانی بخواد تا این حد ریشه‌ی خودشو فراموش کنه.

- به نظر من این هم مهم نیست. این جا خیلی از ایرانی‌ها هستن که تازه چند ساله از ایران اومدن، اما شدن یه آمریکایی تمام عیار. تو در عرض این چند ماه زیاد بیرون نبودی و این چیزها رو ندیدی ولی کم‌کم می‌بینی و عادت می‌کنی. سعی کن از همین اول یه چیزی رو به عنوان یه اصل واسه خودت حفظ کنی. ما این جا به افکار و عقاید هیچ کس کاری نداریم اما نمی‌ذاریم حضور توی این اجتماع هفت جوش، ما رو از خودمون دور کنه. تا وقتی داریم این جا زندگی می‌کنیم، از هندو و بت پرست و مسیحی و همه جور آدمی می‌بینیم. مطمئنم می‌دونی که ما نمی‌تونیم دنیا رو مطابق میل خودمون عوض کنیم اما همین قدر که کسی کاری به کارمون نداره، برامون بسه. شهرزاد گلم، باید عادت کنی که این جا حتی بین ایرانی‌ها کسانی رو می‌بینی که ممکنه رفتارشون رو نپسندی اما ما باید بتونیم با این آدم‌ها زندگی کنیم و توی این اجتماع باهاشون روابط اجتماعی داشته باشیم. فعلاً برامون مهم‌ترین چیز اینه که بتونیم خودمون رو همون طوری که هستیم حفظ کنیم و هم رنگ جماعت نشیم. قبول داری؟

شهرزاد لبخند زد و با محبت گفت:

- مگه می شه بابای گلم چیزی بگه و من قبول نداشته باشم؟

سعید سر او را نوازش کرد و بوسید و گفت:

- همیشه خدا رو شکر می کنم که تو رو به من داد. شهرزاد، اگه تو نبودى مطمئنم که بعد از رفتن مامانت هیچ وقت نمی تونستم رو پای خودم و ایسم و زندگی کنم. تو همه چیز منی شهرزاد.

شهرزاد سرش را روی آن شانه‌ی امن گذاشت و به فکر فرو رفت. به یاد روزهای خوبی افتاد که هنوز آن بیماری وحشتناک به جان مادرش نیفتاده بود و آن‌ها چقدر در کنار هم خوشبخت بودند. از زمانی که به یاد داشت، عشق و علاقه‌ی پدر و مادرش بین فامیل و دوستان زبانزد بود. زندگی آن‌ها الگوی یک رویای عاشقانه بود و همه از آن یاد می کردند. سالی که شهرزاد دیپلم گرفت، رتبه‌ی لازم برای قبولی در رشته‌ی مهندسی کامپیوتر که رشته‌ی محبوبش بود را نیاورده و برای کنکور سال بعد مشغول درس خواندن بود که طوفان سهمگینی از راه رسید. مادرش مبتلا به سرطان روده شده بود. از آن پس بیشتر از یک سال زندگی آن‌ها تبدیل شد به مراجعات مکرر به پزشکان مختلف و جراحی و شیمی درمانی مادرش. سرانجام هم هیچ یک از معالجات موثر نبود و مادرش در سن چهل سالگی و در اوج ناباوری آن‌ها، از میانشان پر کشید و رفت. بعد از رفتن او، زندگی شهرزاد و پدرش تبدیل شده بود به یک حسرت دائمی و اندوه و اشک و درد. هر چند که نزدیکان سعی داشتند آن‌ها را تنها نگذارند و در کنارشان باشند، اما هیچ چیز نمی توانست جای خالی مادر را برای آن‌ها پر کند. شهرزاد حس می کرد با رفتن مادرش، او و پدرش هم مُرده‌اند و دیگر نمی توانند به زندگی ادامه دهند.

سعید هم دست کمی از او نداشت. حس می کرد بدون یار هم پروازش که سال‌ها عاشقانه در کنار هم زندگی کرده بودند، محال است بتواند به روال عادی زندگی بازگردد اما کم کم به خود آمد و به خاطر آورد که امانت عزیزی از همسر از دست رفته‌اش به جا مانده که وظیفه دارد او را به بهترین شکل ممکن به ثمر برساند. سعی کرد به خاطر شهرزاد خودش را از آن حال گرفته و اندوهگین خارج کند و او را هم به زندگی امیدوار سازد. شهرزاد را تشویق به ادامه‌ی تحصیل کرد و شهرزاد هم به خاطر آرامش پدرش، کلاس‌های زبانش را که از سال‌ها قبل شروع کرده و در دوران بیماری مادرش رها ساخته بود، از سر گرفت. سعی می کرد در کنار این کلاس‌ها، درس‌های دوران دبیرستانش را هم مرور کند اما آن قدر بی انگیزه بود که به سختی می توانست لای کتابی را باز کند و امیدی به قبولی در کنکور سال بعد نداشت.

اواخر بهار سال بعد، از طرف شرکت صادرات فرشی که سعید در آن کار می کرد، او را مامور کردند که به لس آنجلس برود و شعبه‌ی جدید شرکت را در آن جا راه اندازی کند. سعید لیسانس مترجمی زبان انگلیسی داشت و سال‌ها بود در این شرکت کار می کرد و مدیران شرکت حس می کردند او تنها کسی است که از هر نظر آمادگی لازم برای این ماموریت را دارد. سعید این ماموریت را فقط به این شرط قبول کرد که شرکت بتواند برای دخترش هم ویزا تهیه کند. این خواسته مورد موافقت مدیران شرکت قرار گرفت و چند ماه بعد، آن دو به لس آنجلس آمدند. هر چند برای شهرزاد خیلی سخت بود که وطنش را با همه‌ی آن یادگارها و خاطرات تلخ و شیرین و دوستان و

اقوام رها کند و به شهری غریب برود که در آن هیچ آشنایی نداشتند، اما از شوق این که می‌تواند بعد از چند سال در رشته‌ی دلخواهش شروع به تحصیل کند، از آن حال افسرده بیرون آمد. حالا دو سه ماه بود که آن‌ها در این شهر بودند. کارهای پدرش به خوبی در حال پیشرفت بود و شهرزاد اولین روز تحصیلش در دانشگاه کالیفرنیا را سپری کرده بود. به نظرش می‌رسید که سرانجام زندگی خیال دارد روی خوشش را به آن‌ها نشان بدهد و دریچه‌ی جدیدی به رویشان باز شده که آن‌ها را به نتایج خوبی می‌رساند.

فصل ۲

روز بعد شهرزاد تازه جلوی در دانشگاه رسیده بود که صدای آشنای آن‌ها را شنید:

- سلام شهرزاد.

شهرزاد برگشت و آن‌ها را دید که از دوچرخه‌ای پیاده می‌شد. چند دقیقه بعد آن‌ها دوچرخه‌اش را در پارکینگ مخصوص پارک کرد و با هم به طرف ساختمان رفتند. شهرزاد پرسید:

- با دوچرخه می‌یای دانشگاه؟

- روزهایی که قرار نیست عصرش جیمی بیاد دنبالم، با دوچرخه می‌یام. پیشنهاد می‌کنم تو هم همین کار رو بکنی. دوچرخه سواری برای مسافت‌های کوتاه عالیه، مخصوصاً که این‌جا آب و هواش یه جوریه که هیچ وقت برف نمی‌یاد و سرمای زیادی هم نداره که مزاحم دوچرخه سواری آدم باشه.

شهرزاد ذوق زده گفت:

- عالیه، چرا به فکر خودم نرسیده بود؟ من همیشه دوچرخه سواری رو دوست داشتم. فکر می‌کنم آخر هفته با بابام بریم و یه

دوچرخه بخرم ولی راستی، مگه خونه‌ی شما هم نزدیک دانشگاهه؟
 - آره، خونه‌ی ما هم وست ووده، درست سه تا کوچه بالاتر از
 خونه‌ی شماست. جیمی دیروز داشت سر به سرت می‌داشت و
 شیطنت می‌کرد که تو فکر کنی به خاطر رسوندن تو ما مجبور شدیم
 این مسیر رو بیایم، یعنی اولش فکر کرده بود تو ساکن خوابگاهی و
 واسه همین رفته بود طرف خیابونی که خوابگاه اون جاست اما وقتی
 توگفتی خونه‌تون توی وست ووده، صداشو در نیارود خونه‌ی ما هم
 همون جاست که مثلاً منت سرت بذاره.

شهرزاد لبخند کم رنگی زد و پاسخی نداد. از این قبیل شیطنت‌ها
 و رفتار غیر معمول جیمی خوشش نمی‌آمد، ولی چون نمی‌خواست
 باعث رنجش‌ها شود ترجیح می‌داد سکوت کند و حرفی به او نزنند.
 آن‌ها طی آن روز چند کلاس مشترک داشتند و این موضوع باعث
 خوشحالی شهرزاد بود. ساعات بین کلاس‌ها را نیز با هم گذرانندند.
 موقع نهار در سلف سرویس دانشگاه، شهرزاد از زندگی خانوادگی
 خودش و دلیل آمدنشان به لس‌آنجلس برای آن حرف زد. آن‌ها با
 حوصله حرف‌های او را گوش کرد و بعد پرسید:

- تو چند سالته؟

- بیست و دو سال.

- بهت نمی‌یاد، من فکر می‌کردم از من کوچیک‌تری، یعنی اولش
 فکر کردم همین امسال دیپلم گرفتی و حدود هیجده نوزده سالته. من
 بیست سالمه.

- من چون ریز نقش و کوچولوام، همیشه کمتر از سنم به نظر
 می‌یام. تو چرا دیر وارد دانشگاه شدی؟ این‌جا که دیگه مشکل پشت

کنکور موندن نیست.

- من همیشه آرزو داشتم با دوچرخه به یه سفر طولانی برم. بعد از
 دیپلم، توی یه تور دور دنیا با دوچرخه ثبت نام کردم که تقریباً یه سال
 و نیم طول کشید و ما خیلی از کشورهای دنیا رو دیدیم. فقط بین
 قاره‌ها رو با کشتی می‌رفتیم و بقیه‌ی مسیرها همش با دوچرخه بود.
 شب‌ها تو چادر می‌خوابیدیم و غذا مون رو صحرایی درست
 می‌کردیم. یه جمع پونزده نفره که همه‌مون جوون بودیم غیر از یه
 آقای که نزدیک چهل سال داشت و دوچرخه سوار حرفه‌ای بود. این
 مدت به من اون قدر خوش گذشت که اصلاً نفهمیدم چه جور
 گذشت و تموم شد. غیر از خوشی، این سفر برام اون قدر تجربه‌های
 مختلف داشت که وقتی برگشتیم حس می‌کردم کلی بزرگ شدم. اصلاً
 دلم نمی‌خواست اون سفر تموم بشه اما به هر حال تموم شد و وقتی
 برگشتم، تصمیم گرفتم از شروع سال تحصیلی وارد دانشگاه بشم و
 همین کار هم کردم.

شهرزاد با حسرت گفت:

- خوش به حالت. من هم دوچرخه سواری و مسافرت رو خیلی
 دوست دارم ولی از وقتی مامانم مریض شد، دیگه همه‌ی
 تفریحاتمون از بین رفت و همه‌مون درگیر مریضی و بیمارستان مامان
 شدیم. الان چند ساله دوچرخه هم سوار نشدم و نگرانم نکنه یادم
 رفته باشه.

- نگران نباش، دوچرخه سواری چیزی نیست که آدم یادش بره.
 وقتی یه بار یاد بگیری، تا آخر عمر یادت نمی‌ره ولی وقتی
 دوچرخه‌ات رو بخری، فکر می‌کنم بهمون خیلی خوش می‌گذره

چون می‌تونیم قرار بذاریم با هم بیاییم و بریم. یه سری دوست‌هایی دارم که بعضی وقت‌ها آخر هفته با هم قرار می‌ذاریم و با دوچرخه می‌ریم جاهای تفریحی اطراف شهر، آگه باهامون بیایی مطمئنم بهت خوش می‌گذره.

شهرزاد از این پیشنهاد آن قدر به وجد آمد که همان شب موضوع خرید دوچرخه را با پدرش مطرح کرد. سعید فکری کرد و گفت:

- بد فکری به نظر نمی‌رسه فقط اشکالش اینه که این هفته به احتمال زیاد من شنبه و یکشنبه هم سرکارم. آگه نمی‌خوای تا هفته‌ی بعد صبر کنی، تنها راهش اینه که یکی از روزهایی که کلاس نداری، خودت بری و زحمت خریدن دوچرخه رو بکشی.

- تنها؟ آخه من اصلاً حتی نمی‌دونم کجا می‌شه دوچرخه خرید.

سعید با خنده‌ی اخم آلودی گفت:

- خجالت بکش دختر! مگه دو سالته؟ با این همه اطلاعات و اینترنت و نقشه و این جور چیزها، خیلی حرفه که آدم بگه چیزی رو نمی‌دونه از کجا باید بخره. بعدش هم می‌تونی از دوست‌هات کمک بگیری و از شون بپرسی.

بعد لبخندش عمیق‌تر شد و در حالی که با مهر به چهره‌ی درهم

شهرزاد نگاه می‌کرد، اضافه کرد:

- البته می‌دونم که می‌تونی از عهده‌اش بر بیای ولی مطمئنم داری خودتو واسه من لوس می‌کنی. درسته؟

شهرزاد خندید و به گردن پدرش آویزان شد. بعد از جا پرید و

گفت:

- خوب من فردا تعطیلیم. چطوره همین فردا برم دوچرخه رو

بخرم؟ من می‌رم به آنا زنگ بزنم.

بعد از رفتن او سعید از فکر این اخلاق‌های آشنای شهرزاد باز لبخند زد و در عین حال دعا کرد که این عجول بودن شهرزاد روزی برایش دردسری ایجاد نکند. چند دقیقه بعد شهرزاد وارد شد و با هیجان گفت:

- بابا، آنا گفت فردا داداشش تعطیله و می‌تونه ما رو ببره که

دوچرخه‌ی منو بخریم. چطوره؟

سعید او را بغل کرد و گفت:

- خوبه ولی تو رو خدا این قدر عجول نباش شهرزاد. تو از بچگیت

تا حالا این اخلاق رو داشتی و یه ذره هم عوض نشده. به محض این

که فکری به ذهنت می‌رسه، دلت می‌خواد همون لحظه اجراش کنی.

ضمناً... با اون خصوصیتی که از این آقای برادر آناگفتی، اسمش چی بود؟

- جیمی.

- آهان. با اون تعریف‌هایی که دیروز برام کردی، حواست خیلی

جمع باشه.

شهرزاد اخم کرد و گفت:

- شما به من اطمینان ندارین بابا؟

- آگه بهت اطمینان نداشتم که نمی‌آوردت توی این شهر هزار

رنگ و هزار فرقه. اون روز هم بهت گفتم، ما مجبوریم این‌جا با

همه‌جور آدمی روبه‌رو بشیم و حتی معاشرت کنیم. این فقط یه

توصیه‌ی پدرانیه. بذارش به حساب این که باباها همیشه واسه

بچه‌هاشون نگرانن. مخصوصاً وقتی پیر می‌شن!

- این یکی که دیگه چاخان محضه! شما همیشه از باباهای همه‌ی دوست‌های من جوون‌تر بودین و الان هم هستین.
- خیلی خوب پس پاشو واسه این بابای جوون دوست داشتنیت
یه چایی تازه دم بیار و تحویلش بگیر!
شهرزاد بلند شد و چند دقیقه بعد با لیوانی چای که معلوم بود کاملاً با سلیقه آماده شده است، به اتاق برگشت.



صبح روز بعد در ساعت مقرر آن‌ا و جیمی به دنبال شهرزاد آمدند.
وقتی حرکت کردند، شهرزاد گفت:
- شرمنده‌ام که به شما زحمت دادم آقای کارلسون. من دیشب فقط می‌خواستم از آن‌ا پیرسم کجا می‌تونم دوچرخه بخرم ولی آن‌ا یه دوست همه‌جوره کامله و گفت خودش همراهم می‌یاد و بعد هم فوری واسه شما برنامه ریزی کرد.
خودرو با ترمزی ناگهانی متوقف شد. جیمی روبه عقب برگشت و در حالی که به چشمان او خیره شده بود، بی‌ادبانه گفت:
- می‌دونی چیه؟ حالم داره از این حرف زدنت به هم می‌خوره. هر جور فکر می‌کنم می‌بینم نمی‌تونم چند ساعت تو رو تحمل کنم.
بعد رو به آن‌ا کرد و ادامه داد:
- شما برین و خریدتون رو بکنید. من از همین جا می‌تونم پیاده برگردم خونه، راه زیادی نیومدیم.

بعد از خودرو پیاده شد و به طرف پیاده رو رفت. شهرزاد نگاه حیرانی به آن‌ا انداخت. آن‌ا پیاده شد و به دنبال جیمی رفت و در پیاده رو به او رسید. آن‌ا ایستادند و مشغول صحبت شدند. شهرزاد از زیر

چشم نگاهی به آن‌ا دو انداخت. پشت جیمی به او بود و شهرزاد صورت او را نمی‌دید، اما از حالت صورت و طرز حرف زدن آن‌ا معلوم بود که عصبانیت و خیلی با حرارت در مورد چیزی صحبت می‌کند.
حرف زدن آن‌ا چند دقیقه طول کشید. بعد آن‌ا لبخند زد و آن‌ا دو به سمت خودرو برگشتند. وقتی جیمی پشت فرمان نشست، در آینه نگاهی به شهرزاد انداخت و گفت:
- متأسفم. بد جوری حرف زدم.

- ولی من واقعاً خیال ندارم مزاحمتون بشم. از همون دیشب هم که آن‌ا گفت شما ما رو می‌رسونید، حس می‌کردم شاید براتون زحمت باشه که روز تعطیلتون صرف ما بشه. الان هم...
آن‌ا برگشت و با لبخند به شهرزاد نگاه کرد و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت روی بینی‌اش گذاشت. شهرزاد بی‌اختیار حرفش را قطع کرد. لبخند آن‌ا عمیق‌تر شد و گفت:
- من بعداً باید در مورد یه چیزهایی با تو حرف بزنم. فعلاً بی‌خیال باشه؟

شهرزاد لبخند او را پاسخ داد و گفت:
- باشه.

ساعتی بعد آن‌ا به خیابان شلوغی رسیدند و خودرو را متوقف کردند. دو طرف این خیابان پر بود از فروشگاه‌های مخصوص دوچرخه و لوازم آن. در حینی که آن‌ا با دقت و حوصله می‌گشتند تا دوچرخه‌ی مورد نظر شهرزاد را انتخاب کنند، رفتار جیمی آن‌ا قدرگرم و دوستانه شده بود که زیاد طول نکشید تا شهرزاد از آن‌ا حالت معذب و کناره‌گیر بیرون آمد و برخورد کوتاه صبح را کاملاً از یاد برد. نزدیک

ظهر بود که آن‌ها خریدشان را انجام دادند و قرار شد دوچرخه را عصر آن روز به آدرس منزل شهرزاد بفرستند. وقتی از مغازه بیرون آمدند، جیمی پرسید:

- خوب، حالا برنامه تون چیه خانم‌ها؟
آنا گفت:

- می دونی که الان کجاییم؟ سوال داره؟
جیمی لبخند زد و گفت:

- منظورت اینه که بریم همون جای همیشگی و من شما رو واسه نهار مهمون کنم؟ چشم، اطاعت می شه.
شهرزاد گفت:

- من با اجازه تون بر می گردم خونه.
جیمی با تمسخر گفت:

- چیه؟ باز می ترسی مزاحم من باشی؟ نگران نباش. من امروز بیه مزاحمت تو رو به تنم مالیدم و دیگه بی خیال شدم، یه خورده کم تر یا بیشترش فرقی به حال نمی کنه.
شهرزاد اخم کرد و گفت:

- بابت همه ی مزاحمت‌هام عذر می خوام و ازتون ممنونم که تحملم کردین. قول می دم دیگه هیچ وقت مزاحمتون نشم. خدا حافظ
آنا، فردا تو دانشگاه می بینمت.

شهرزاد برگشت تا از آن‌ها دور شود که آنا پشت لباسش را کشید و او را برگرداند. شهرزاد ایستاد و به صورت خشمگین آنا چشم دوخت. آنا داد زد:

- وای! من از دست شما دو تا ذله شدم. مگه تو به من قول ندادی

جیمی؟ نمی تونی یه خورده جلوی این شیطونی‌ها ت رو بگیر و ملاحظه کنی؟ نمی فهمی شهرزاد هنوز به محیط این‌جا عادت نکرده و شوخی‌های مسخره تو رو جدی می‌گیره و بهش بر می‌خوره؟ تو رو خدا یه خورده رعایت کن و نذار طوری بشه که من همیشه مجبور بشم شما دو تا رو تنهایی ببینم و دیگه نتونم و قتم رو با هر دو تون بگذروم. تو هم سعی کن یه چیزی رو بفهمی شهرزاد. این‌جا ایران نیست. درسته که تو ایرانی هستی و من هم هیچ اصراری ندارم که تو رو مجبور کنم افکار و عقایدت رو تغییر بدی ولی وقتی داری این‌جا زندگی می‌کنی، مجبوری تا اون‌جایی که ممکنه، هم رنگ این اجتماع بشی، وگرنه لطمه می‌خوری. این‌جا همه ی آدم‌ها از زن و مرد و کوچیک و بزرگ، همدیگه رو به اسم کوچیک صدا می‌زنن. خودت هم دیدی که توی دانشگاه همه ی بچه‌ها همدیگه رو به اسم کوچیک صدا می‌کنن. گفتن فامیلی یه نفر، فقط ممکنه توی روابط اداری خیلی سنگین اتفاق بیفته مثلاً بین مدیر عامل یه شرکت و کوچیک‌ترین کارگرش. گاهی وقت‌ها هم آگه بخوان کسی رو دست بندازن و مسخره‌اش کنن، فامیلیش رو می‌گن و با آقا و خانم فلائی صداش می‌کنن. پس فکر نکن آگه جیمی اصرار داره تو به اسم صداش کنی، یه چیزی خارج از عرف معمول اجتماع از تو می‌خواد یا دلیل بر اینه که با تو خیلی احساس نزدیکی و صمیمیت می‌کنه. می‌تونی اینو بفهمی؟

شهرزاد سرش را پایین انداخت و گفت:

- سعی می‌کنم.

آنا لبخند زد و گفت:

- معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم این‌جا وسط خیابون و با این لحن تند این‌ها رو بهت بگم. خیال داشتم بعداً سر فرصت در این مورد با هم حرف بزنیم.

جیمی گفت:

- نمی‌خوای از من عذرخواهی کنی؟ فکر کنم کلی هم سر من داد

زدی.

- تو حقت بود. باید سرت داد می‌زدم تا بتونم حالت کنم که این شوخی‌های لوست رویه خورده کم‌تر کنی و به شهرزاد بیچاره فرصت بدی بتونه خودشو پیدا کنه و به این‌جا عادت کنه. خوب، حالا بریم نهار بخوریم.

آنا بدون این‌که مجالی برای صحبت به کسی بدهد، به طرف خودرو به راه افتاد. وقتی به خودرو رسیدند، شهرزاد کنار آنا رفت و آهسته گفت:

- آنا نمی‌خوام ناراحتت کنم، ولی من فکر می‌کنم داداشت واقعاً از بودن من ناراحته و تو این برنامه رو بهش تحمیل کردی. بذار من برم خونه. این درست نیست که تو بخوای اونو مجبور کنی همراه من باشه.

- اشتباه می‌کنی. تو جیمی رو نمی‌شناسی، اون فقط داره شیطنت می‌کنه. مطمئن باش به حد کافی رک و بی‌رورواسی هست که اگه واقعاً دلش نخواست همراه تو باشه، بتونه خیلی راحت حرفش رو بزنه. به من اعتماد کن و باور کن که اون از بودن تو اصلاً ناراحت نیست. مطمئنم زیاد طول نمی‌کشه که خودت هم اینو قبول می‌کنی. حالا سوار شو.

شهرزاد در حالی که هنوز مردد به نظر می‌رسید، سوار شد. چند دقیقه بعد آن‌ها در خیابانی در همان حوالی مقابل رستورانی متوقف شدند.

وقتی پشت میز رستوران نشستند، جیمی مینو را به دست شهرزاد داد و پرسید:

- تو چی می‌خوری؟

شهرزاد صورت غذا را باز کرد و سعی کرد از بین غذاهای آن، چیز آشنایی را پیدا کند. آنا گفت:

- جوجه سوخاری‌های این‌جا معرکه‌ست. بهت توصیه می‌کنم همونو بخوری.

شهرزاد مینو را بست و با خوش خلقی گفت:

- خوب من هم توصیه‌ی تو دوست خوب رو قبول می‌کنم و جوجه سوخاری می‌خورم آقای... یعنی... آقای جیمی!

جیمی با خنده گفت:

- آفرین! یه درجه پیشرفت کردی، این به هر حال بهتر از آقای کارلسونه ولی اگه آقاش رو به کلی حذف کنی، خیلی بهتر می‌شه. حالا سالاد، نوشیدنی، بقیه چیزها چی؟

شهرزاد گفت:

- فرقی نمی‌کنه، هر چی آنا بپسنده من هم موافقم.

جیمی گارسون را صدا زد و سفارش غذا را داد. شهرزاد با آنا مشغول صحبت در مورد یکی از استادانشان بود که سنگینی نگاه جیمی را حس کرد و به طرف او برگشت. درست حدس زده بود، جیمی با لبخند مشغول برانداز کردن او بود. شهرزاد پرسید:

- حوصله تون از حرف‌های ما سر رفت؟

- ایداً! اتفاقاً اون طوری که روت به آنا بود خیلی هم بهتر بود.

شهرزاد با تعجب پرسید:

- چیش بهتر بود؟

- این که واسه اولین بار موفق شده بودم این موهای صاف و پر

پشت و بلندت رو که از زیر شالت ریخته بیرون، تماشا کنم!

شهرزاد سرخ شد و با عجله دستش را به طرف پشتش برد. گیره‌ی

سرش بدون این که بفهمد باز شده و موهایش از زیر شال روی پشتش

ریخته بود. بلند شد و به طرف دستشویی رفت و موهایش را دوباره

جمع و زیر شالش پنهان کرد، بعد در آینه نگاهی به صورت ملتپهش

انداخت. این اتفاق ممکن بود بارها رخ داده باشد، اما در ایران هیچ

مردی به خودش این اجازه را نمی‌داد که به این صراحت به زنی

یادآوری کند که مشغول تماشای موهای او بوده است. شهرزاد آهی

کشید و سعی کرد به خودش یادآوری کند که این‌جا آمریکا است و او

باید سعی کند بیشتر مراقب خودش باشد و به این قبیل رفتارها عادت

کند.

وقتی سر میز برگشت، غذاها را آورده بودند، اما آن‌ها به خاطر او

منتظر مانده و شروع نکرده بودند. شهرزاد در حالی که می‌نشست،

گفت:

- ببخشید که منتظر شدین.

جیمی در حالی که تکه‌ای کاهو را به دهان می‌گذاشت، گفت:

- من کم‌تر مویی رو دیدم که این قدر صاف و پُرپشت و بلند باشه.

شهرزاد در حالی که سعی می‌کرد خونسرد باشد، به لحن کلامش

حالت طنز آلودی داد و گفت:

- علت این که قشنگ مونده اینه که تا حالا پوشوندمش و نذاشتم

کسی نگاهشون کنه. موی خانم‌ها یه خاصیتی داره که آگه زیاد جلوی

چشم آقایون باشه، کم‌کم می‌ریزه و آدم کچل می‌شه!

بعد در دل اضافه کرد «مخصوصاً آگه چشم آدم‌های هیز و چشم

چرونی مثل تو بهش بیفته!»

آنا به شیشه نوشابه‌ای که کنار بشقاب شهرزاد بود اشاره کرد و

گفت:

- این نوشابه رو دوست داری؟ آگه دوست نداری می‌تونیم

عوضش کنیم. جیمی همون نوشابه‌ای رو که من دوست دارم برات

سفارش داده.

- آره عزیزم، یعنی تا حالا امتحانش نکردم ولی زیاد برام فرقی

نمی‌کنه. وقتی تو ازش خوشت می‌یاد، احتمالاً من هم خوشم می‌یاد.

- جیمی گیلاس پایه بلندی را که کنار بشقابش بود بلند کرد و کمی

از آن نوشید و گفت:

- شما دو تا دختر خانم چقدر سلیقه‌تون در مورد همه چیز مثل

همدیگه ست.

شهرزاد بدون این‌که به گفته‌ی جیمی توجهی بکند، با حیرت به او

نگاهی انداخت و پرسید:

- شما از این جور چیزها هم می‌خورین؟

- با اجازه‌ی شما.

- اجازه‌ی نوشابه خوردن شما دست من نیست، من که خدا نیستم.

ولی خدا این کار رو ممنوع کرده.

جیمی با خنده گفت:

- خدا واسه شما مسلمون‌ها اینو گفته ولی اون‌هایی که مثل من در بند این جور چیزها نیستن از هفت دولت آزادن و خودشون می‌تونن تصمیم بگیرن که چی کار کنن و چی کار نکنن.

چشم‌های شهرزاد از تعجب گرد شد و پرسید:

- یعنی چی؟ مگه می‌شه آدم در بند این چیزها نباشه؟ برام قابل درک نیست که کسی نسبت به موضوع به این مهمی این‌طوری بی‌تفاوت باشه.

- به هر حال من تبعه‌ی کشوری هستم که یه حکومت سکولار^۱ داره بنابراین زیاد هم عجیب نیست که یه همچین موضوعی، واسه‌ی من یه چیز بی‌اهمیت باشه.

شهرزاد با طعنه گفت:

- لابد به خاطر همین سکولار بودن حکومتتون هم هست که روی اسکناس‌هاتون اون جمله‌ی معروف رو نوشتن^۲، بله؟

جیمی لبخند زد و گفت:

- ظاهراً با دختر نکته‌سنجی روبه‌رو هستم ولی اون جمله معنی‌ش این نیست که حکومت ما دین خاصی رو قبول داره. این‌جا یه کشور آزاده.

۱- به معنای غیر مذهبی و مادی.

۲- اشاره به جمله‌ای که روی اسکناس‌های دلار نوشته شده است.

به معنای ما به خدا ایمان داریم.

شهرزاد با حرص گفت:

- از همه‌ی این‌ها گذشته، فکر می‌کنم قوانین اجتماع شما اجازه نمی‌ده شما با این وضع بشینین پشت فرمون ماشین. درسته؟

- خوشم می‌یاد که به هیچ شکلی حاضر نیستی کم بیاری و در مقابل هر دلیلی، یه دلیل محکم‌تر ارائه می‌دی ولی این یکی هم موجه نیست. اولاً مطمئنم جوری نمی‌شه که نتونم رانندگی کنم، بعدش هم آنا این‌جا حاضره و به فرض که من نتونم، ایشون جور منو می‌کشه و می‌بردمون خونه. دیگه امری نیست؟

آنا با خنده گفت:

- غذات سرد شد دختر، یه خورده بی‌خیال باش.

شهرزاد بطری نوشابه‌اش را برداشت و در حالی که با نگرانی نوشته‌های برچسب آن را می‌خواند، پرسید:

- نکنه واسه من هم از همون نوشابه‌ها سفارش دادی؟

آنا دوباره خندید و گفت:

- نه، من از این نظر مثل توام! سلیقه‌ی نوشابه خوردنم با جیمی کاملاً فرق داره!

شهرزاد لبخند کم‌رنگی زد و مشغول غذا خوردن شد اما در واقعیت امر نتوانسته بود نسبت به حرف‌های جیمی بی‌تفاوت باشد و هنوز در ذهنش مشغول کلنجار رفتن با آن‌ها بود.



از روز بعد آنا و شهرزاد با دوچرخه به دانشگاه می‌رفتند و باز می‌گشتند و هر دوی آن‌ها از این کار لذت می‌بردند. بعضی روزها که هوا بارانی بود، آن‌ها نمی‌توانستند با دوچرخه به دانشگاه بروند. در

چنین روزهایی موقع بازگشت که جیمی به دنبال آن می آمد، شهرزاد را هم به خانه می رساندند. هر روز که می گذشت صمیمت آن و شهرزاد بیشتر می شد و نسبت به هم احساس نزدیکی بیشتری می کردند. شهرزاد نسبت به دانشگاه و هم کلاسی هایش دیگر آن احساس سرد و غریب روز اول را نداشت، در عرض این مدت توانسته بود با چند نفر از دخترهای کلاس دوست شود و در ضمن حس می کرد زبان انگلیسیش هم به سرعت در حال پیشرفت است و کم کم در فهمیدن و صحبت کردن هیچ مشکلی ندارد.

یک ماه بعد وقتی آن دو از دانشگاه بیرون آمدند و به سراغ دوچرخه هایشان رفتند، جیمی هم با دوچرخه آن جا بود. با دیدن شهرزاد اخم کرد و گفت:

- تو فکر نمی کنی حق نداری یهو از راه برسی و خواهر عزیز منو این طوری از چنگم در بیاری؟ در عرض این همه سال، حتی دوست های قدیمی و چند ساله آن هم جرأت نکرده بودن یه همچین جسارتی بکنن! از وقتی تو از راه رسیدی آن مرتب با دوچرخه می یاد دانشگاه و من مجال پیدا نمی کنم عصر پیام دنبالش و با هم بریم بیرون، مگه این که بارون بیاد. روزهایی هم که به اصرار من حاضر می شه با ماشین بیایم، بعدش اون قدر سرم غر می زنه که پشیمون می شم. امروز دیدم تنها راه حل ممکن اینه که هم رنگ شما دو تا بشم و با دوچرخه پیام بلکه بتونم توی راه چند دقیقه آن رو ببینم.

شهرزاد گفت:

- اولاً سلام.

- علیک سلام. دوماً؟

- دوماً آن خودش باید تصمیم بگیره که دوست داره وقتش رو با کی بگذرونه. فکر می کنم توی مملکت آزاد شما، این یکی از اصول اولیه ی آزادی های فردیه. درسته؟! جیمی به خنده افتاد و گفت:

- واقعاً که توی زیون بازی کم نمی باری. من تا حالا هیچ دختری رو ندیده بودم که مثل تو بتونه از پس همه جور حرفی بر بیاد و نشه یه جوری باهاش حرف زد که جوابی نداشته باشه مخصوصاً در مقابل آدم حاضر جوابی مثل من! واقعاً از این نظر باید بهت تبریک بگم. آنآ گفت:

- انگار من محکومم تا ابد هر وقت شما دو تا رو با هم می بینم، شاهد جر و بحث های مسخره و اعصاب خورد کن باشم آره؟ راه بیفتین. می آید مسابقه بدیم؟ از این جا تا سر کوچه ی شهرزاد، بازنده باید به بقیه نهار بده دسر و نوشابه اش هم با نفر دوم، قبوله؟

هر سه نفر آن ها سوار دوچرخه شدند و رکاب زدند. کمی بعد که به خیابان های خلوت تر رسیدند و مجال بیشتری برای رکاب زدن پیدا کردند، رقابت اصلی شروع شد. تا مدتی هر سه نفر تقریباً پایه پای هم پیش می رفتند بعد آنآ کمی عقب ماند اما شهرزاد و جیمی هیچ یک در این رقابت خیال باختن نداشتند و هر دو با تمام وجود رکاب می زدند. دیگر مسافت زیادی تا انتهای راه نمانده بود. شهرزاد به نفس نفس افتاده بود و حس می کرد صورتش گر گرفته و می سوزد اما هنوز با تمام قوا رکاب می زد. جیمی هم درست پایه پای او پیش می رفت. چرخ جلوی هر دو دوچرخه کاملاً به موازات هم در حرکت بود. شهرزاد تمام توانش را به کار برده بود و حس می کرد در این چند صد

متر باقی مانده، نخواهد توانست به همین صورت پیش برود. نگاهی به جیمی انداخت و حس کرد او خیلی راحت رکاب می‌زند و مثل او در حال تلاش و فعالیت نیست. به نظر می‌رسید که نمی‌خواهد یک‌باره از شهرزاد جلو بزند و او را به کلی ناامید کند یا شاید هم توانش را برای چند متر آخر نگاه داشته بود، اما شهرزاد هیچ خیال باختن نداشت. بیشتر به خودش فشار آورد تا بتواند سریع‌تر رکاب بزند، رکاب زیر پایش را فشار داد و به خودش گفت تا سر کوجه راه زیادی نمانده است. عرق از پشت گردنش سرازیر شده بود و روی پشتش می‌چکید. نفس عمیقی کشید و یک بار دیگر رکاب زد بعد حس کرد مغزش داغ شده و تیر می‌کشد. یک لحظه بعد تمام وجودش آتش گرفت و سرش گیج رفت. حس می‌کرد تصاویر مقابلش تیره و تار می‌شوند. بی‌اختیار ترمز کرد و تصمیم گرفت از ادامه‌ی مسابقه منصرف شود اما دیر شده بود. قبل از این که دوچرخه متوقف شود، چشم‌هایش بسته شد و دیگر چیزی نفهمید.

شهرزاد وقتی چشم باز کرد که روی تخت بیمارستان خوابیده بود. جیمی بالای سرش ایستاده بود و وقتی متوجه شد او چشم‌هایش را باز کرده است، لبخند زد و پرسید:

- حالت چطوره؟

شهرزاد سوزشی در کتف چپش حس کرد و دستش را روی آن نقطه گذاشت و پانسمانی را که روی آن بسته بودند، لمس کرد. بعد با صدای ضعیفی گفت:

- خوبم. آنا کجاست؟

- رفته پایین که از بوفه بیمارستان یه چیزی بخوره الان می‌یاد.

شهرزاد در حالی که سعی می‌کرد بلند شود، گفت:

- باید زود برم خونه. بابا اگه بیاد و ببینه من هنوز نرسیدم، نگران می‌شه.

جیمی در حالی که با ملایمت او را می‌خواست، گفت:

- نباید بلند شی. باید سرمت تموم بشه و بعد هم دکتر بیاد معاینه‌ات کنه و بگه می‌تونن پاشی یا نه. وقتی آوردیمت بیمارستان، فشار خونت خیلی پایین بود. الان اگه بلند شی سرت دوباره گیج می‌ره و می‌افتی.

شهرزاد با عجله خودش را عقب کشید و بی‌هیچ مقاومتی دوباره دراز کشید. جیمی که متوجه این حرکت او شده بود، بی‌اختیار لبخند نامحسوسی زد و زیر لب نجوا کرد:

- دختره تو حال مرگ هم که باشه دست از اخلاق‌هاش ور نمی‌داره!

شهرزاد پرسید:

- ساعت چنده؟ بابا می‌دونه من این جام؟

- ساعت حدود ده شبه. آنا چند بار زنگ زده خونه‌تون ولی بابات هنوز نرسیده خونه. شماره موبایل یا محل کار بابات رو نداشتیم که بهش خبر بدیم. اگه شماره داری، همین الان زنگ می‌زنیم.

شهرزاد به تأیید سر تکان داد و با خود فکر کرد که کاش پدرش خرید موبایل را این همه مدت به تأخیر نینداخته بود و حالا می‌شد راحت او را پیدا کرد. جیمی موبایلش را از جیبش بیرون آورد و به دست شهرزاد داد. شهرزاد با دستانی لرزان شماره‌ی محل کار پدرش را گرفت. کسی پاسخ نداد، ظاهراً همه از شرکت بیرون رفته بودند.

سپس شماره‌ی خانه را گرفت که این تماس هم بی پاسخ ماند. شهرزاد گوشی را به جیمی پس داد و با ناامیدی گفت:

- از شرکت رفته بیرون و هنوز نرسیده خونه، الان می‌رسه خونه و وقتی ببینه من نیستم کلی دلش شور می‌زنه.

جیمی گوشی را به او پس داد و گفت:

- می‌تونم هر چند دقیقه یه بار زنگ بزنی و به محض این که رسید خونه، باهاش حرف بزنی.

چند دقیقه بعد آنا وارد شد. با دیدن شهرزاد که دیگر بی‌هوش نبود، با عجله بالای سرش آمد و با نگرانی پرسید:

- بهتری شهرزاد؟ خدا خیلی بهت رحم کرده که جاییت نشکسته. یادته هر روز غر می‌زدی که از این کلاه‌های ایمنی دوچرخه سواری بدت می‌یاد و حوصله‌اش رونداری؟ امروز اگه کلاه سرت نبود، حتماً سرت می‌شکست یا حتی ممکن بود ضربه مغزی بشی.

شهرزاد لبخند کم رنگی زد و گفت:

- درسته، اون کلاه مسخره به دادم رسید.

آنا دوباره از اتاق بیرون رفت و با پزشکی برگشت. پزشک شهرزاد را معاینه کرد و دستور داد که او امشب در بیمارستان بستری باشد. شهرزاد بیش از حال خودش، دلشوره‌ی این را داشت که پدرش وقتی به خانه برسد برای او نگران می‌شود. مرتب در حال گرفتن شماره‌ی خانه بود و هر چند دقیقه یک بار، این کار را تکرار می‌کرد. سرانجام در حین این کار، گوشی موبایل خاموش شد. شهرزاد پرسید:

- این چرا خاموش شد؟

جیمی جواب داد:

- احتمالاً باتریش تموم شده، زیاد شارژ نداشت.

بعد گوشی را گرفت و سعی کرد آن را روشن کند. بعد از یکی دو بار تلاش بی‌حاصل گفت:

- درست حدس زده بودم، روشن نمی‌شه. آنا هم امروز گوشیش رو جا گذاشته خونه در نتیجه دیگه موبایل نداریم.

شهرزاد با نگرانی گفت:

- وای! بابا چی؟ اگه از من بی‌خبر بمونه از نگرانی دق می‌کنه، من باید برگردم خونه.

آنا گفت:

- این قدر هول نشو عزیزم، ما این جاییم که به تو کمک کنیم. الان جیمی می‌ره دم در خونه‌تون و منتظر بابات می‌مونه و تا رسید، بهش خبر می‌ده تو این جایی. این جا هم تا خونه زیاد فاصله‌ای نداره، نگران نشو عزیز دلم.

جیمی بدون مکث از روی صندلی بلند شد. شهرزاد نگاهی حاکی از حق‌شناسی به او انداخت و گفت:

- مرسی. خیلی زحمتتون دادم آقای...

بعد به خنده افتاد و ادامه داد:

- ممنونم جیمی.

جیمی لبخند عمیقی زد و گفت:

- حاضر بودم خیلی بیشتر از این‌ها دردسر بکشم که اسمم رو بدون القاب و عناوین از زبون تو بشنوم.

❖

روز بعد شهرزاد را از بیمارستان مرخص کردند. کتفش پارگی

کوچکی داشت و چند بخیه خورده بود اما حال عمویش خوب بود. پزشک تشخیص داده بود که علت سرگیجه اش فشار زیاد و بدون تمرین قبلی بوده و توصیه کرده بود چند روز استراحت کند تا کاملاً بهبود بیابد. آن روز سعید، شهرزاد را به خانه برد و بعد از این که مطمئن شد حال او خوب است و می تواند تنها بماند، در حالی که هنوز نگران به نظر می رسید از او جدا شد و به محل کارش رفت.

یکی دو ساعت از ظهر گذشته بود که زنگ آپارتمان را زدند. شهرزاد با تعجب گوشی آیفون را برداشت و از شنیدن صدای آنا ذوق زده دکمه را فشار داد، بعد با عجله به طرف در آپارتمان رفت و آن را باز کرد. آنا با دسته گلی پشت در ایستاده بود. شهرزاد با ذوق گفت: - چقدر کار خوبی کردی اومدی، داشتم از تنهایی دق می کردم.

کلاس های بعد از ظهرت چی؟

جیمی که یک قدم عقب تر از آنا ایستاده بود، گفت:

- تا حالا نشنیده بودم افت فشار خون و چند تا دونه بخیه، آدمو دچار فراموشی کنه. آنا امروز بعد از ظهر کلاس نداره خانم.

شهرزاد که با لباس خواب پشت در رفته بود، از دیدن جیمی جا خورد. با عجله خودش را پشت در پنهان کرد و بعد در حالی که در آپارتمان را چفت می کرد، به طرف اتاق خوابش دوید و چند دقیقه بعد لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد. آنا و جیمی روی مبل های هال نشسته بودند. شهرزاد از فکر این که جیمی او را با لباس خواب دیده است، سرخ شد و در حالی که از نگاه کردن به او فرار می کرد، گفت: - خوش اومدین. من می رم چایی درست کنم.

آنا دست او را گرفت و در حالی که او را روی مبل می نشاند، گفت:

- فعلاً که نمی خوایم چایی بخوریم، هر وقت هم هوس کردیم خودمون درست می کنیم. مثلاً تو باید در حال استراحت باشی واسه همین موندی خونه، یادت رفته؟

شهرزاد دسته گل را از روی میز برداشت و در حالی که مریم های آن را می بوید، گفت:

- چقدر خوشگله. از کجا می دونستی من گل مریم دارم؟

آنا لبخند زد و گفت:

- سلیقه ی جیمیه.

بعد دسته گل را از شهرزاد گرفت و به طرف جیمی دراز کرد و گفت:

- حالا که زحمت خریدنش رو کشیدی، کار رو تکمیل کن و بذارش تو یه گلدون.

جیمی بلند شد و دسته گل را گرفت و گفت:

- اطاعت می شه سرکار خانم ولی انگار دوست عزیزت از دیدن من همچین خیلی هم خوشحال نشده. اون از اولش که تا منو دید فرار کرد و رفت، الان هم که برگشته، نه بهم نگاه می کنه و نه باهام یک کلمه حرف می زنه. منو بگو که امروز بعد از ظهر به خاطر دیدن ایشون مرخصی گرفتم.

شهرزاد دوباره سرخ شد و در حالی که سعی می کرد لبخند بزند، گفت:

- نه، این طور نیست، خیلی زحمت کشیدی. هم به خاطر گل ممنونم و هم واسه زحمت های دیشب. بابا هم خیلی ازت ممنون بود که رفتی و بهش خبر دادی.

آنا گفت:

- جیمی حالا که پا شدی، بدمون نمی‌یاد یه چایی هم بهمون بدی.
جیمی خبردار ایستاد و در حالی که سلام نظامی می‌داد، گفت:
- اطاعت قربان. فرماندهی کل قوای مسلح ایالات متحده هم
نمی‌تونه به من دستوری بده و به این سرعت اجراض کنم.

بعد از این که جیمی به طرف آشپزخانه رفت، آنا و شهرزاد گرم صحبت شدند. چند دقیقه بعد جیمی با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. گل‌ها را با سلیقه درگلدانی بلوری چیده و کنار سینی گذاشته و پیش بند آشپزخانه‌ی شهرزاد را به کمر بسته بود. وقتی به آن‌ها رسید، گلدان را روی میز گذاشت و فنجان‌های چای را مقابل آن‌ها چید. تعظیم کرد و پرسید:

- دیگه اوامری نبود خانم‌ها؟

شهرزاد تازه جیمی را در آن پیش بند زردگلدان که دور جیب‌هایش تورهای چین‌دار دوخته بودند دید و به شدت به خنده افتاد. جیمی در حالی که لبخند می‌زد به چشمان او خیره شد و گفت:

- می‌دونی وقتی می‌خندی چقدر خوشگل می‌شی؟ فکر کنم نمی‌دونی وگرنه همیشه این قدر اخمو و عصبانی نبودی.

نگاه جیمی آن قدر نافذ و عمیق بود که شهرزاد بی‌اختیار خنده‌اش فروکش کرد و نگاهش را از او دزدید. احساس می‌کرد باز سرخ شده و شقیقه‌هایش تیر می‌کشد. چند لحظه بعد حس کرد خیلی بی‌ادبانه رفتار کرده و علاوه بر این که مهمانی را که برای اولین بار به خانه آن‌ها آمده به زحمت انداخته، به او خندیده است. لبخند زد و گفت:

- خیلی به زحمت افتادی، ممنونم. چرا خودت نمی‌شین چایی

بخوری؟

- معمولاً خانم‌های متشخص به خدمتکارشون اجازه نمی‌دن کنارشون بشینه و باهاشون چایی بخوره ولی حالا که شما این قدر مهربون و بزرگواری، چشم. پس می‌رم واسه خودم هم چایی بیارم.
شهرزاد تازه متوجه شد که جیمی فقط دو فنجان چای آورده است. بلند شد و با شرمندگی گفت:

- می‌خوای تمام و کمال منو شرمند کنی؟ این دفعه تو بشین و من برات چایی می‌یارم.

جیمی بی‌توجه به حرف شهرزاد به طرف آشپزخانه رفت و وقتی با فنجان چای برگشت، پیش بند شهرزاد را هم از کمرش باز کرده بود. مقابل آن‌ها نشست و باز چشمان جذابش را به شهرزاد دوخت و پرسید:

- کی بر می‌گردی دانشگاه؟

- فکر کنم فردا البته اگه بابا بذاره چون خیلی نگرانه و می‌گه دکتر گفته باید چند روز استراحت کنم ولی من حالم خوبه.

آنا با خنده پرسید:

- باز هم حاضری دوچرخه سواری کنی؟

- نه تنها حاضرم دوچرخه سوار شم، مسابقه هم حاضرم بدم. من به این آسونی‌ها جا نمی‌زنم.

جیمی گفت:

- راستی تکلیف نهاری که شماها قراره به من بدین چی می‌شه؟
آنا، نهار رو باختی و قرار شد نوشابه و دسرش هم با شهرزاد باشه که

نفر دوم بود.